

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

نویسنده: سمیر امین
برگردان از: نیکوپوروزان
۰۱ ماچ ۲۰۱۹



انقلاب یا زوال؟

مانیفست کمونیست

صد-و-هفتاد سال بعد [۸]

۲

- ۱ -

هیچ متنی را نمی‌توان یافت که در نیمه قرن نوزدهم نوشته شده و به اندازه مانیفست حزب کمونیست، که در سال ۱۸۴۸ توسط کارل مارکس و فردریش انگلس انتشار یافت، همچنان اعتبار خویش را حفظ نموده باشد. هم امروز نیز تمامی بندهای این متن بر واقعیات معاصر ما بهتر از آن چه که در اواسط قرن نوزدهم جریان داشت منطبق است. مارکس و انگلس با اتکاء به پیشگزاردهائی که در آن زمان به سختی قابل رؤیت بود، نتیجه‌گیری‌هائی را مطرح نمودند که حقانیت آن در بوتۀ وقایع تاریخی یک صد-و-هفتاد سال گذشته کاملاً تصدیق گشته است.

آیا مارکس و انگلس پیامبرانی بودند که بدان‌ها وحی می‌رسیده است؟ آیا می‌توان ادعا نمود که پیش‌گوهائی بودند که قادر به دیدن آینده در به اصطلاح گوی بلورین باشند؟ و یا این که شاید ادعا شود که موجوداتی خارق‌العاده بودند که قدرت اشراق داشتند؟ پُر واضح است که پاسخ منفی است. واقعیت، اما، این است که این دو نفر صرفاً، هم در زمانه خود و هم در زمانه ما، جوهره آن چه را که سرمایه‌داری را تعریف نموده و ویژگی‌های آن را رقم می‌زند بهتر از هر کس

دیگری درک نموده‌اند. مارکس سراسر حیات خویش را به تعمیق این شناخت تخصیص داد. در این راستا، وی بررسی اقتصاد و سیاست نوین را با مطالعه شرایط انگلستان و فرانسه آغاز نمود.[۹]

کتاب سرمایه مارکس یک تحلیل علمی موشکافانه از شیوه تولید سرمایه‌داری و از جامعه سرمایه‌داری است، که تفاوت میان این شیوه تولید را با اشکال پیشین به طور دقیق به دست می‌دهد. جلد اول [سرمایه] قلب مسأله را مورد کاوش قرار می‌دهد. در این تحلیل، مارکس مفهوم عمومیت‌یابی مبادله کالا میان مالکین خصوصی [ابزار تولید][۱۰]، به ویژه ظهور و استیلای ارزش و کار اجتماعی مجرد، را بدون هیچ گونه پیچ‌و-خمی روشن می‌سازد. بر پایه این زیربنا، مارکس آن گاه ما را به درک این نکته رهنمون می‌سازد که چگونه پرولتاریا تولید ارزش اضافی، یعنی مازادی که سرمایه‌دار به جیب می‌زند، را با فروش نیروی کار خویش به "سرمایه‌دار" تضمین می‌کند. همین جا باید یادآوری نمود که تولید ارزش اضافی که سرمایه‌دار به کیسه می‌کشد، به نوبه خود شرط انباشت سرمایه را فراهم می‌سازد. سلطه ارزش نه تنها بازتولید سامانه اقتصادی سرمایه‌داری، بلکه هم چنین تمامی رخساره‌های حیات مدرن اجتماعی و سیاسی را در زیر فرمان خویش دارد. مفهوم از خودبیگانگی کالا اشاره‌ای است به سازو-کار ایدئولوژیک که از طریق آن یک‌پارچگی کلی بازتولید اجتماعی بیان می‌گردد.

این ابزار سیاسی و عقلانی که با پیدایش مارکسیسم مظهر تأیید خوردند، توانستند ارزش خود را با ارایه مسیر کلی تحول تاریخی موجودیت سرمایه‌داری به نمایش بگذارند. تمامی تلاش‌هایی که برای بررسی این واقعیت در خارج از چارچوب مارکسیسم - یا غالباً علیه آن - صورت گرفته، تا کنون نتوانسته است به نتایجی قابل قیاس دست یابد. نقد مارکس از محدودیت‌های اندیشه بورژوائی، و به ویژه علم اقتصاد بورژوائی، که وی بدرستی آن را "عامیانه" می‌نامد، استاندارد است. [علم اقتصاد بورژوائی]، این اندیشه از خود بیگانه، که از درک ذات وجودی سرمایه‌داری عاجز بوده، در عین حال فاقد توانایی لازم برای دیدن مقصد جوامع سرمایه‌داری است. آیا آینده با انقلابات سوسیالیستی رقم خواهد خورد که بر استیلای سرمایه‌داری مظهر پایان خواهند زد؟ یا این که سرمایه‌داری توفیق می‌یابد که عمرش را به درازا کشانده، و به این ترتیب راه را برای زوال جامعه هموار سازد. اندیشه بورژوائی این پرسش را که مانیفست مطرح ساخته به طور کلی نادیده می‌گذارد.

مانیفست بدرستی اعلام می‌کند که مبارزه طبقاتی همواره "یا به بازسازی انقلابی جامعه در تمامیتش انجامیده، و یا به زوال مشترک طبقات درگیر در این نبرد ختم می‌شود." [۱۱]

این عبارت توجه مرا برای مدت زمان درازی به خود جلب نموده بود. من از این نقطه عزیمت، به تدریج توانستم قرائتی از حرکت تاریخ را فرمولبندی کنم که بر مفهوم عینی توسعه نابرابر متمرکز بوده و بر این ایده که دگرش تاریخی در روندهای احتمالی متفاوتی به وقوع پیوسته، که به احتمال بیشتر به عوض مرکز از مناطق پیرامون آن نشأت می‌گیرد. در عین حال، سعی نمودم که هر کدام از دو الگوی پاسخ به این سؤال، یعنی پاسخ انقلابی از یک سو و از سوی دیگر راه زوال، را نیز تشریح کنم. [۱۲]

با گزینه دست‌یابی به قوانین ماتریالیسم تاریخی بر مبنای تجارب جهانشمول، من فرمول‌بندی بدیلی را از یک شیوه پیشا-سرمایه‌داری، یعنی شیوه ناروال خراج‌گزاری [۱۳]، که تمامی جوامع طبقاتی به آن گرایش دارند را پیشنهاد نموده‌ام. پس، تاریخ غرب - ساختمان روم باستان، فروپاشی آن، برپائی اروپای فئودالی، و سرانجام، شکل‌گیری دولت‌های خودکامه در دوران موازنه-جوئی در اقتصاد دولتی [۱۴] [سده ۱۶ تا ۱۸ میلادی] - اساساً همین همان گرایش پایه‌ئی، اما، در شکل ویژه خود است که در جاهای دیگر به شکل منسجم‌تری، در شمایل دولت‌های خراج‌گزار بروز یافت که می‌توان از چین به عنوان بارزترین نمونه آن یاد نمود. بر اساس درک ما از تاریخ، آن گونه که شیوه-

های [تولید] خراج‌گزاری و سرمایه‌داری عالم‌گیرند، شیوه [تولید] برده‌داری عالم‌گیر نبوده است. [شیوه تولید برده-داری] یک شیوه ویژه است که صرفاً در ارتباط با توسعه روابط کالانی بروز می‌کند. به علاوه، شیوه تولید فنودالی شکل اولیه و ناکامل شیوه خراج‌گزاری است.

این فرضیه، رشد و قوام امپراتوری روم و زوال نهائی آن را به مثابه تلاشی زودرس در راستای ساختمان [شیوه تولید] خراج‌گزاری در نظر می‌گیرد. در واقع، سطح رشد نیروهای مولد به میزانی نبود که به خراج‌گزاری متمرکز در مقیاس امپراتوری روم نیاز داشته باشد. بدین ترتیب، نخستین تلاش ناموفق به گذار اجباری به عدم تمرکز فنودالی ختم گردید، امری که بر پایه آن نهایتاً تمرکز-گرائی در چارچوب سلطنت‌های مطلقه غرب مجدداً ظاهر گردید. شیوه تولید در غرب تنها پس از این بود که به سمت الگوی کامل خراج‌گزاری عبور نمود. وانگهی، تنها با آغاز این مرحله بود که سطح رشد نیروهای مولد در غرب به سطح شیوه خراج‌گزاری امپراتوری چین رسید، امری که بی‌تردید اتفاقی نبوده است.

این عقب‌ماندگی غرب، که با سقوط روم و عدم انسجام سیستم فنودالی تبیین می‌شود، بی‌تردید موجبات مزیت تاریخی-اش را مهیا ساخت. در واقع، ترکیبی از عناصر معینی از شیوه باستانی خراج‌گزاری و عناصری از شیوه‌های کمونی غیررومی، مشخصه‌های فنودالیسم را [در اروپا] رقم زده و مایه انعطاف‌پذیری غرب گردید. این نکته است که دلیل گذار سریع اروپا را از فاز خراج‌گزاری تمام عیار، و این که چگونه توانست از سطح رشد نیروهای مولد شرق شتابان پیشی گرفته، و گذارش به دوره سرمایه‌داری را توضیح می‌دهد. این گونه انعطاف‌پذیری و روند شتابان، در حقیقت، در تقابل آشکار با ساختار نسبتاً صلب و تحول بطنی شیوه‌های خراج‌گزاری در شرق قرار داشت.

بی‌تردید، این مورد رومی-غربی تنها نمونه از ساختمان نافرجام [شیوه تولید] خراج‌گزاری نیست. در این زمینه می‌توان دست کم سه مورد دیگر را، البته هر کدام با شرایط ویژه خویش، نام برد: مورد قسطنطنیه-عرب-عثمانی، نمونه هند، و مورد مغول. در هر کدام از این موارد، تلاش برای برپائی نظام‌های خراج‌گزار متمرکز آن قدر از شرایط رشد نیروهای مولد پیش‌تر بود که نمی‌شد آن را به شکلی با ثبات برپا ساخت. در هر کدام از این موارد، احتمالاً شکل تمرکز می‌توانسته ترکیبی خود-ویژه از شکل تولید دولتی، شبه-فنودالی، و کالائی باشد. به عنوان نمونه، در دولت اسلامی، تمرکز کالانی نقش تعیین‌کننده‌ای را به عهده داشت. از سوی دیگر، ریشه ناکامی‌های پی-در-پی هندی‌ها را شاید بتوان به محتوای ایدئولوژی هندو ربط داد، امری که من آن را در تقابل با آئین کنفوسیوس قیاس کرده‌ام. در رابطه با تمرکز امپراتوری چنگیز خان، همان گونه که می‌دانیم، عمر این امپراتوری بسیار کوتاه بود.

نظام امپریالیستی معاصر نیز دستگاهی است که ارزش اضافی را در معیار جهانی تحت تمرکز خویش در می‌آورد. این تمرکز گرائی بر پایه قوانین بنیادین شیوه [تولید] سرمایه‌داری و مشروط به سلطه‌اش بر شیوه‌های پیشا-سرمایه‌داری [موجود در کشورهای] پیرامونی فرمان‌گزار عمل می‌کند. من قانون انباشت سرمایه در ابعاد جهانی را به عنوان شکلی از بیان کارکنش قانون ارزش در این ابعاد فرمول‌بندی نموده‌ام. این نظام امپریالیستی که به دنبال تمرکز دادن به ارزش [اضافی] است، با شتاب در انباشت [سرمایه] و با رشد نیروهای مولد در مرکز نظام مشخص شده، در حالی که نیروهای مولد در پیرامون [نظام سرمایه‌داری] ناموزون و عقب‌نگه داشته می‌شوند. رشد و رشد-نیافتگی دو روی یک سکه‌اند.

این تنها انسان‌ها هستند که تاریخ خویش را می‌سازند. جانوران و اشبای بی‌جان نمی‌توانند روند تکامل خویش را اداره کنند؛ بلکه تحت فرمان آن قرار دارند. ایده کاربست تئوری (پراکسیس) به عنوان بیان سنتر جبریت و دخالت‌گری انسان، امری است که مختص جامعه است. رابطه دیالکتیکی میان زیربنا و روبنا نیز ویژه جامعه بوده و در طبیعت

برای آن همتائی نمی‌توان یافت. این رابطه، اما، یک-سویه نیست. روبنا صرفاً بازتاب ضروریات زیربنا نیست. اگر که چنین بود، آن گاه جامعه همواره از خود بیگانه باقی می‌ماند و نمی‌توان تصور نمود که چگونه می‌شد به آزادی دست یافت.

به این سبب نظر من این است که باید میان دو گونه‌ی کیفی متفاوت از گذار از یک شیوه [تولید] به شیوه‌ی دیگر فرق گذاشته شود. هنگامی که گذار [از یک شیوه‌ی تولید به شیوه‌ی دیگر به طور] ناآگاهانه و یا در سایه‌ی آگاهی از خودبیگانه رخ داده باشد، به این معنا که ایدئولوژی که طبقات را به حرکت در می‌آورد به آن‌ها رخصت چیره شدن بر روند تغییرات را ندهد، آن گاه این گونه به نظر می‌رسد که پروسه‌ی گذار هم چون یک تغییر طبیعی عمل کرده، و ایدئولوژی نیز خود به عنوان جزئی از طبیعت می‌شود. برای این گونه گذار می‌توان اصطلاح "الگوی زوال" را به کار گرفت. در مقابل، اگر و تنها اگر ایدئولوژی ابعاد واقعی و کامل تغییرات مورد نظر را بیان کند، آن گاه می‌توان سخن از انقلاب به میان آورد.

تفکر بورژوائی باید که این پرسش را نادیده بگیرد تا بتواند سرمایه‌داری را به عنوان یک دستگاه منطقی که جاودانه است در نظر گرفته، و تا بتواند از به اصطلاح "پایان تاریخ" دم زند.

- ۲ -

به عکس، مارکس و انگلس، از همان زمان مانیفست، قویاً بر این نظر بودند که سرمایه‌داری تنها برهه‌ی کوتاهی را در تاریخ بشریت اشغال می‌کند. اما، واقعیت این است که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در عصری که این دو می‌زیستند از مرزهای انگلستان، بلجیم، منطقه‌ی کوچکی در فرانسه، و بخش غربی استان وستفالن پروس [۱۵] فراتر نمی‌رفت. چیزی که بتوان آن را شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نام نهاد در مناطق دیگر اروپا وجود نداشت. به رغم این، مارکس، اما، می‌پنداشت که انقلاب‌های سوسیالیستی "به زودی" در اروپا رخ خواهد داد. این امیدواری در تک-تک خطوط مانیفست آشکار است.

البته، مارکس به این که انقلاب در کدام کشور آغاز خواهد شد آگاهی نداشت. آیا انقلاب در انگلستان، که در آن زمان پیشرفته‌ترین کشور سرمایه‌داری بود، آغاز می‌شد؟

مارکس، اما، باور نداشت که انقلاب در انگلستان ممکن باشد، مگر آن که پرولتاریای این کشور در وهله‌ی نخست از حمایت از سیاست استعماری بریتانیا در ایرلند دست بردارد. آیا فرانسه، که از نظر توسعه‌ی سرمایه‌داری عقب‌تر بوده، اما توده‌ها به واسطه‌ی میراث انقلاب کبیر به لحاظ سیاسی پخته‌تر بودند، می‌توانست نقطه‌ی آغاز باشد؟ شاید، و کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ این بینش وی را تأیید نمود. انگلس نیز به همان دلیل از المان "عقب مانده" انتظارات وسیعی داشت: انقلاب پرولتاری و انقلاب بورژوائی ممکن است که در این جا رو در روی یک-دیگر قرار گیرند. آن‌ها به این نکته در مانیفست این گونه اشاره نموده‌اند:

علت این که کمونیست‌ها توجه‌شان را به طور عمده به سوی المان معطوف می‌دارند، این است که این کشور در آستانه‌ی یک انقلاب بورژوائی قرار گرفته که آماده است تا در تحت شرایط پیشرفته‌تر تمدن اروپائی و در حضور پرولتاریائی رشد یافته‌تر نسبت به پرولتاریای قرن هفدهم در انگلستان، و قرن هژدهم در فرانسه، به وقوع بپیوندد، و دقیقاً به این دلیل است که انقلاب بورژوائی در المان چیزی جز پیش-درآمدی به یک انقلاب پرولتاری نخواهد بود که بی‌درنگ از پی آن خواهد آمد. [۱۶]

چنین اتفاقی، اما، رخ نداد. در عوض، اتحاد میان شیاد تاریخی (بیسمارک) پروس ارتجاعی از یک سو، و در دیگر سو، بورژوازی بزدل و از نظر سیاسی بی-جریزه آلمان راه را برای پیروزی ناسیونالیسم هموار نموده و انقلاب توده-ئی را به حاشیه راند. مارکس در اواخر عمرش نیم نگاهی به سمت روسیه انداخت، جایی که وی، همان گونه که از مکاتبه‌های وی با ورا زاسولچ [۱۷] بر می‌آید، انتظار داشت که ممکن است قدم در مسیر انقلابی بگذارد.

پس مارکس با این ایده که دگرگونی انقلابی می‌تواند در مناطق پیرامونی سیستم پا بگیرد بیگانه نبود - به عبارتی "حلقه سست"، اصطلاحی که بعداً لنین آن را به کار گرفت. البته، مارکس در زمان خویش به نتیجه‌گیری‌های لازم در این مورد دست نزد. این امر نیازمند گذار تاریخ به سده بیستم بود که تا کمونیست‌هائی را، مانند ولادیمیر ایلیچ لنین و مائو تسه دونگ، بیاید که قادر باشند ستراتیژی نوینی را تصویر کنند که به عنوان "ساختمان سوسیالیسم در یک کشور" شناخته شده است. به نظر من، اما، این عبارتی است نارسا که ترجیح می‌دهم آن را قدری تعبیر کنم: "پیشرفت‌های نابرابر در دوره طولانی گذار سوسیالیستی، که در برخی از کشورها تمرکز یافته، و سیاست امپریالیسم غالب در قبال آن مبارزه بی‌وقفه علیه آن بوده و تلاش برای انزوای مفرط آن است."

بحث بر سر گذار تاریخی درازمدت به سمت سوسیالیسم در راستای کمونیسم، و گستره جهانی این جنبش، پرسش‌های زیادی را پیرامون تبدیل پرولتاریا از یک طبقه در خود به یک طبقه برای خود، شرایط و تأثیرات جهانی شدن سرمایه-داری، جای‌گاه دهقانان در این گذار درازمدت، و گونه‌گونی در تعبیر اندیشه ضد-سرمایه‌داری مطرح می‌سازد.

- ۳ -

مارکس بیش از هر کس دیگری به این نکته آگاه بود که سرمایه‌داری تسخیر جهان را در سر می‌پروراند. وی زمانی در این باره نوشت که این جهان‌گشایی تازه در آغاز راه قرار داشت. وی این مأموریت سرمایه‌داری را در مبادی آن، یعنی از به اصطلاح اکتشاف آمریکا که باب سه سده گذار از نظام سوداگری به سرمایه‌داری را در شکل نهائی و تمام عیارش گشود، مورد بررسی قرار داد.

"صنعت مدرن بازار جهانی را ایجاد نموده است، امری که اکتشاف آمریکا زمینه‌ساز آن بوده است ... بورژوازی از طریق استثمار بازار جهانی به عرصه تولید و مصرف خصلتی جهان‌شهری داده است." [۱۸]

مارکس، از جهانی شدن به مثابه پدیده‌ای نوین در تاریخ بشریت استقبال نمود. عبارات بسیاری در مانیفست بر این نکته اذعان دارند. برای نمونه: "بورژوازی، در هر جایی که مسلط شده، [در آن جا] به تمامی روابط فئودالی، پدیسالارانه، و روستائی خاتمه داده است." [۱۹] هم چنین در جای دیگری می‌خوانیم که: "بورژوازی روستاها را به زیر حاکمیت شهرها در آورده است ... و بدین ترتیب بخش قابل ملاحظه‌ای از مردم را از انزوای [۲۰] روستا نشینی رهانیده است. [بورژوازی] دقیقاً به همان گونه که روستاها را به شهرها وابسته کرده، کشورهای بدوی و نیمه‌بدوی را نیز به کشورهای متمدن، جوامع روستائی را به جوامع بورژوائی، و شرق را به غرب وابسته ساخته است." [۲۱]

کلمات کاملاً روشن‌اند. مارکس هرگز رو به سوی گذشته نداشته و از آن دسته افرادی نبود که حسرت به اصطلاح روزهای خوش گذشته را بخورد. وی همواره نقطه نظرات مدرنی را مطرح می‌ساخت، تا به آن حد که حتا اروپا-محور می‌نماید. او در این راستا راه درازی را پیمود. مارکس فقر در شهرها را که به موازات رشد و گسترش سرمایه‌داری گسترش می‌یافت نادیده نمی‌گرفت.

آیا مارکس مانیفست، توانست نتایج سیاسی مترتب بر تخریب برزیگران در اروپا، و حتا فراتر از آن، در کشورهای مستعمره، را به درستی ارزیابی کند؟ من به این پرسش‌ها در ارتباط مستقیم با گسترش ناموزون سرمایه‌داری در جهان باز خواهم گشت.

واقعیت این است که مارکس و انگلس، هنگامی که مانیفست را می‌نوشتند، هنوز به این نکته آگاهی نداشتند که گسترش سرمایه‌داری در سطح جهانی، آن گونه که آن‌ها می‌پنداشتند، همگن‌ساز نبوده، یعنی این که به شرق، که تحت تصرف بود، این شانس را بدهد که از ایستایشی که به دست تاریخ خویش در آن گرفتار آمده خارج شده و به ایماژ کشورهای غربی، به جرگه کشورهای "متمدن" یا کشورهای صنعتی در آید. در برخی متون، مشاهده می‌کنیم که مارکس با لحنی موافق در رابطه با استعمار هند برخورد می‌کند. ... اما، وی بعدها نظرش را در این رابطه تغییر داد. مارکس به تدریج به آن چه که من آن را "رشد نابرابر" [۲۲] می‌نامم پی برد.

در این رابطه، اگر که در چارچوب جهانی شدن سرمایه‌داری هیچ گونه امکانی برای "رسیدن" [کشورهای پیرامونی به کشورهای مرکز] وجود می‌داشت، آن گاه هیچ نیروی ایدئولوژیک، اجتماعی، و یا سیاسی یارای آن را نمی‌داشت که با موفقیت در مقابل آن بایستد.

مارکس در مانیفست در ارتباط با مسئله "گشایش" چین می‌نویسد که "قیمت نازل کالاها [ی سرمایه‌داری] هم چون توپخانه سنگینی است که تمامی دیوارهای چین را فرو می‌ریزد، و به وسیله آن بدوی‌ها را مجبور می‌سازد که از بیزاری شدیداً دیرپای خود از خارجی‌ها دست بردارند." [۲۳]

در حالی که اکنون ما به خوبی آگاهییم که [بر خلاف آن چه که مارکس باور داشت] این گشایش چگونه به انجام رسید: "گشایش" چین به مدد توپخانه سنگین نیروی دریائی بریتانیا صورت پذیرفت. وگرنه، محصولات چین غالباً از قابلیت رقابت بیشتری نسبت به کالاهای مشابه ساخت غرب برخوردار بودند. هم چنین، می‌دانیم که سلطه موفقیت آمیز بر هند نیز به هیچ روی حاصل به اصطلاح صنایع پیشرفته‌تر انگلیسی نبود (در واقع، منسوجات هندی نسبت به منسوجات انگلیسی از کیفیت بسیار برتری برخوردار بودند). بلکه، دقیقاً بر عکس، این سلطه حاکمیت انگلستان بر هند (و تخریب و انهدام سازمان یافته صنایع این کشور توسط حاکمیت انگلستان) بود که موجب جای گرفتن بریتانیای کبیر در مقام هژمونیک در سیستم سرمایه‌داری قرن نوزدهم گردید.

اما، مارکس مسن‌تر آموخت که چگونه اروپا-محوری مستتر در اندیشه دوران جوانی‌اش را از خود بزدايد. مارکس می‌دانست که باید نقطه نظرات‌اش را در پرتو تغییر و تحولات جهان تغییر دهد.

بنابراین، در سال ۱۸۴۸ بود که مارکس و انگلس، با تأیید بر این نکته که سرمایه‌داری تنها برهه کوتاهی را در تاریخ اشغال می‌کند، احتمال بسیار زیادی را برای وقوع یک و یا چند انقلاب سوسیالیستی در اروپا تصور نمودند. وقایع بعدی درستی نظرات آن‌ها را بلافاصله اثبات نمود. کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ اولین انقلاب سوسیالیستی بود. اما، در عین حال هم آخرین انقلاب [سوسیالیستی] بود که در یک کشور پیشرفته سرمایه‌داری به انجام رسید. پس از ایجاد انترناسیونال دوم، انگلس بار دیگر امیدش را به پیشرفت‌های انقلابی، به ویژه در آلمان، باز یافت. تاریخ نادرستی نظر وی را اثبات نمود. اما، خیانت انترناسیونال دوم در سال ۱۹۱۴ نباید کسی را متعجب می‌ساخت. وراء گرایش رفرمیستی این جریان، همسوئی احزاب کارگری در سراسر اروپا با سیاست‌های توسعه‌طلبانه، استعماری، و امپریالیستی بورژوازی خودی در آن زمان به وضوح نشان داد که از احزاب متشکل در انترناسیونال دوم آبی گرم نمی‌شود. جبهه تحولات جهانی به سمت شرق، ابتدا به روسیه در سال ۱۹۱۷ و سپس به چین، حرکت نمود. تردیدی

نیست که مارکس این چنین چیزی را پیش‌بینی نمی‌کرد، اما، بر اساس نوشته‌های متأخر وی می‌توان فرض نمود که وی احتمالاً از وقوع انقلاب در روسیه بُهت‌زده نمی‌شد.

در رابطه با چین، مارکس بر این باور بود که این کشور در آستانه یک انقلاب بورژوائی قرار دارد. مارکس در ژانویه ۱۸۵۰ نوشت که: "آن هنگام که مرتجعین اروپائی ... سرانجام به پای دیوار بزرگ چین می‌رسند ... بعید نیست که ببینند که این نوشته بر آن نقش بسته باشد: جمهوری چین، آزادی، برابری، برادری." [۲۴] ناسیونالیست‌های انقلاب ۱۹۱۱ چین به رهبری سون یات-سن نیز همانند مارکس، با این تصور بود که جمهوری (بورژوائی) چین را اعلام نمودند. اما، سون یات-سن نه توانست که نیروهای رژیم پیشین را بتاراند که جنگ‌سالاران آن در حال پیش‌روی و باز پس گرفتن مناطق از دست رفته بودند، و نه موفق شد که نیروهای مسلط امپریالیستی، به ویژه ژاپن، را پس براند. تسلط چیانگ کای-شک بر حزب ناسیونالیست چین و پاکسازی جناح چپ حزب توسط وی، این نظر لنین و مائو را تأیید نمود که دیگر یک انقلاب بورژوائی اصیل را مجالی نیست؛ دوران ما دوران انقلاب سوسیالیستی است. دقیقاً به همان گونه که انقلاب فوریه ۱۹۱۷ روسیه به این دلیل که قادر بر فائق آمدن بر رژیم کهن نبوده و از این رو نیاز به فراخوان به انقلاب اکتبر بود، انقلاب ۱۹۱۱ چین نیز به انقلاب کمونیست‌های مائوئیست نیاز داشت که تنها کسانی بودند که توانائی پاسخ‌گویی به نیازهای ملی و اجتماعی جنبش رهایی‌بخش را داشتند.

پس، این در روسیه، یعنی "حلقه سست" سیستم، بود که دومین انقلاب سوسیالیستی پس از کمون پاریس به راه افتاد. مع‌الوصف، جنبش کارگری اروپا نه تنها از انقلاب روسیه حمایت نکرد، بلکه بر علیه آن به نبرد برخاست. رُزا لوکزامبورگ به این خاطر به شدت به جنبش کارگری اروپا حمله کرد. وی تصور، ناتوانی، و خیانت‌های این جریان‌ها را برشمرده، و از "عدم بلوغ پرولتاریای آلمان در به انجام رساندن وظایف تاریخی خویش" [۲۵] سخن گفت. من به مسئله انفعال طبقه کارگر در جوامع پیش‌رفته غربی، که سنن انقلابی را رها کرده‌اند، با تأکید بر نتایج ویران‌گر توسعه‌طلبی امپریالیستی سرمایه‌داری و مزایائی که نه تنها بورژوازی بلکه جوامع امپریال به مثابه یک کل از قبیل موضع مسلط خویش به آن رسیده‌اند، پرداخته‌ام. به این خاطر لازم دیدم که بخش کاملی از خوانش خود در اهمیت جهانی انقلاب اکتبر را به تحلیل آن چه که طبقه کارگر اروپا را به سمت نفی وظایف تاریخی‌اش سوق داد اختصاص دهم. در این باره، به فصل چهارم کتاب‌ام با عنوان انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ می‌توان رجوع کرد.

- ۴ -

از این رو، تردیدی نیست که در مسیر طولانی مدت گذار سوسیالیستی و یا کمونیستی، پیش‌رفت‌های انقلابی منحصراً در جوامع پیرامونی سیستم جهانی منشاء خواهد گرفت، و آن هم دقیقاً در کشورهایی که پیش‌تازان جامعه این نکته را دریافته باشند که از طریق ادغام در روند جهانی شدن سرمایه‌داری "پیش‌رفت" ممکن نبوده، و به این دلیل باید که دست به کار دیگری زد، یعنی قدم در مسیری با سرشت سوسیالیستی نهاد. لنین و مائو بر این باور تأکید نموده، و اعلام نمودند که عصر انقلاب‌های بورژوائی به سر آمده، و از این پس، عصر انقلاب‌های سوسیالیستی آغاز شده است.

این نتیجه‌گیری به برداشت دیگری راه می‌برد: گذار سوسیالیستی الزاماً در یک کشور رخ خواهد داد، و علاوه بر آن این کشور به طور مرگباری در میان ضد-حملة امپریالیسم جهانی منزوی باقی خواهد ماند. آلترناتیو دیگری وجود ندارد؛ انقلاب به طور هم‌زمان در سراسر جهان به وقوع نخواهد پیوست. از این رو، ملت‌ها و کشورهایی که پا در این مسیر می‌نهند با چالش دوگانه‌ای رو-در-رو خواهند بود:

۱- مقاومت در برابر جنگ دائمی (سرد یا گرم) که از سوی نیروهای امپریالیستی به راه خواهد افتاد؛

۲- ایجاد یک ائتلاف موفق با دهقانان برای پیشرفت در مسیر نو به سمت سوسیالیسم. نه مانیفست، و بالطبع نه مارکس و نه انگلس، در موضعی نبودند که بتوانند به این پرسش‌ها بپردازند؛ بلکه این به عهده مارکسیسم امروز است که این کار را انجام دهد.

این تأملات مرا به ارزیابی نقطه نظرانی می‌کشاند که مارکس و انگلس پیرامون مسئله دهقانان در مانیفست مطرح نمودند. مارکس از موضع زمان خویش، که کماکان عصر انقلاب‌های ناتمام بورژوائی در اروپا بود به مسئله می‌نگرد. بر این سیاق است که در مانیفست می‌خوانیم: "بنابراین، در این مرحله، کارگران [که هنوز به شکل توده‌ای نامنسجم بوده و در تمام کشور پراکنده‌اند] با دشمنان خویش نبرد نمی‌کنند، بلکه با دشمنان دشمنان خویش، یعنی بقایای سلطنت مطلقه، زمین‌داران ... [مبارزه می‌کنند]. [از آن جا که کل جنبش تاریخی در دستان بورژوازی متمرکز است، پس] هر پیروزی که در این مسیر به دست آید یک پیروزی برای بورژوازی است." [۲۶]

اما، همان گونه که به ویژه مورد نمادین فرانسه نشان داده است، انقلاب بورژوائی زمین را به دهقانان داد. از این روست که، دهقانان با اکثریت عظیم خویش به متحدی برای بورژوازی در اردوی مدافعان منشور مقدس مالکیت خصوصی تبدیل شده و به دشمنی با پرولتاریا برمی‌خیزند.

اما، نکته این جاست که انتقال مرکز ثقل تحول سوسیالیستی جهان، که از مراکز مسلط امپریالیستی به کشورهای تحت سلطه پیرامون منتقل شده، صورت مسئله دهقانی را به طور ریشه‌ای تغییر می‌دهد. در وضعیت جوامعی که هنوز به طور عمده جامعه دهقانی باقی مانده‌اند، دستاوردهای انقلابی امکان پذیر است، اما، تنها به شرطی که پیشاهنگ سوسیالیستی بتواند با به کارگیری استراتژی مناسبی، اکثریت دهقانان را در ائتلافی برای مبارزه بر علیه سرمایه‌داری امپریالیستی جذب کند.

- ۵ -

مارکس و انگلس، نه زمانی که سرگرم ویراستاری مانیفست بودند و نه پس از آن، هرگز به چیزی به عنوان پتانسیل خودجوش انقلابی طبقه کارگر باور نداشتند، زیرا که "ایده‌های مسلط در هر دوره همواره ایده‌های طبقه حاکم بوده است." [۲۷] به این دلیل، کارگران نیز همچون دیگران، ایدئولوژی رقابت، که شالوده کارکرد جامعه سرمایه‌داری است، را می‌پذیرند؛ از این روست که "امر سازمان‌یابی پرولتاریا در یک طبقه، و بالطبع در یک حزب سیاسی، به طور مداوم از سوی رقابت میان خود کارگران مختل می‌گردد." [۲۸]

بنابراین، دگرگشت پرولتاریا از یک طبقه در خود به یک طبقه برای خود نیاز به مداخله یک پیشاهنگ کمونیستی دارد: "کمونیست‌ها ... از یک سو، عملاً مترقی‌ترین و مصمم‌ترین بخش احزاب طبقه کارگر هر کشوری هستند، یعنی آن بخشی که تمامی بخش‌های دیگر را به پیش می‌رانند؛ و از سوی دیگر، علی‌العموم، این بخش نسبت به توده عظیم پرولتاریا از این مزیت برخوردار است که مسیر حرکت، شرایط، و نتایج عمومی بالمآل جنبش پرولتاریا را به روشنی درک می‌کند." [۲۹]

تأیید نقش اجتناب ناپذیر پیشاهنگ از سوی مارکس به مفهوم طرفداری از سیستم تک‌حزبی نیست. همان گونه که خود وی در مانیفست بیان می‌کند: "کمونیست‌ها یک حزب جداگانه را برای مخالفت با دیگر احزاب طبقه کارگر تشکیل نمی‌دهند ... آن‌ها هیچ گونه اصول سکتاریستی من‌درآوردی را سر-هم‌بندی نمی‌کنند، تا بدان وسیله بخواهند که جنبش پرولتاریا را به میل و سلیقه خویش شکل داده و قالب‌بندی کنند." [۳۰]

بعداً، مارکس در طرح خویش از یک انترناسیونال پرولتاری، ادغام تمامی حزب‌ها و جریان‌های فکری و عملی را که از مخاطبین واقعی کارگری و خلقی بهره می‌برند، در این چنین تشکیلاتی ضروری دید. در انترناسیونال اول از جمله بلانکیست‌های فرانسه، لاسالی‌های المان، اتحادیه‌گرایان انگلستان، پرودن، آنارشویست‌ها، و باکونین عضو بودند. البته، مارکس از انتقادات غالباً تند خویش از بسیاری از شرکای‌اش [در انترناسیونال اول] هر زمان که لازم بود چیزی فروگذار نمی‌کرد. البته، ممکن است که گفته شود که دلیل عمر کوتاه انترناسیونال احتمالاً ریشه در این جدل‌های خصمانه داشته است. شاید هم که دلیل‌اش این باشد. اما، این سازمان اولین آموزشکده برای تعلیم کادرهای آینده بود که درگیر مبارزه بر علیه سرمایه‌داری بودند.

دو نگرش به مسأله نقش حزب و کمونیست‌ها وجود دارد.

نگرش نخست به رابطه میان جنبش کمونیستی و ملت مرتبط است. [در پاسخ به این سرزنش که گویا کارگران بر آنند که کشورها و ملیت را از اساس برچینند] در مانیفست این گونه می‌خوانیم: "در حال حاضر کشوری که به کارگران متعلق باشد وجود ندارد. آن چه که آن‌ها هنوز فاقد آن هستند را که نمی‌توان از آن‌ها گرفت. دقیقاً به این دلیل است که ضروری است که پرولتاریا نخست برتری سیاسی کسب کند، یعنی که باید خود را به طبقه حاکم در سطح ملی ارتقاء دهد، تا بدین ترتیب بتواند میهن خویش را بنا نهد، پس تا این جایش خود از خصلت ملی، البته نه در مفهوم بورژوائی آن، برخوردار است." [۳۱] در همین رابطه، در جای دیگری در مانیفست می‌خوانیم که: "مبارزه پرولتاریا علیه بورژوازی، اگر چه نه در محتوا، اما در شکل، در وهله نخست یک مبارزه ملی است." [۳۲]

در چارچوب دنیای سرمایه‌داری، پرولتاریا با ناسیونالیسم کشوری که در آن زنده‌گی می‌کنند قرابتی ندارند؛ آن‌ها به آن ملت تعلق ندارند. دلیل‌اش این است که تنها کارکرد ناسیونالیسم در دنیای بورژوائی، از یک سو، مشروعیت بخشیدن به استثمار کارگران کشور مزبور بوده، و از سوی دیگر، موجه جلوه دادن نزاع بورژوازی داخلی بر علیه رقبای خارجی‌اش و برآورده ساختن بلندپروازی‌های امپریالیستی‌اش می‌باشد. اما، این همه در پی پیروزی محتوم انقلاب سوسیالیستی دگرگون خواهد شد.

آن چه که در بالا آمده به نخستین مراحل گذار درازمدت سوسیالیستی در جامعه‌های پیرامونی مرتبط است. در عین حال، تفاوت‌های الزامی موجود در مسیری را که اتخاذ می‌گردد مد نظر دارد. افزون بر آن، ایده هدف غائی کمونیسم بر اهمیت این تنوع ملی میان ملل پرولتاری تأکید می‌ورزد. مانیفست این ایده را که کمونیسم بر پایه گونه‌گونی میان افراد، جمعیت‌ها، و ملل بنا می‌شود فرمول‌بندی نموده است. همبستگی به معنای نادیده گرفتن رشد نبوده بلکه بر عکس، به معنای رشد آزاد همگان است. کمونیسم آنتی-تز سرمایه‌داری است، سیستمی که به رغم ستودن به اصطلاح "فردگرایی"، در حقیقت، از طریق رقابت چیزی جز تاگ‌هائی را نمی‌آفریند که تحت سلطه سرمایه طراحی شده‌اند.

در این رابطه لازم می‌بینم که در این جا از کتاب خود با عنوان انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ نقل قول کنم:

دفاع از حق حاکمیت ملی و یا رد آن بدون مشخص نمودن محتوای طبقاتی استراتژی‌ای که حق حاکمیت ملی در چارچوب آن فعال است سوء تفاهم‌های شدیدی را برمی‌انگیزاند. بلوک اجتماعی مسلط در جوامع سرمایه‌داری حق حاکمیت ملی را همواره به عنوان ابزاری تلقی می‌کند که منافع طبقاتی آن را تأمین می‌نماید، یعنی، استثمار کارگران وطنی به دست سرمایه‌داری و همزمان تحکیم مواضع آن در سیستم جهانی. در حال حاضر، در متن سیستم جهانی لیبرال که تحت سلطه انحصارات مالی تترابوس (ایالات متحده، اروپا، و ژاپن) قرار دارد، حق حاکمیت ملی ابزاری است که به طبقات حاکم رخصت می‌دهد که تا بتوانند جای‌گاه رقابتی خویش را در درون سیستم محفوظ بدارند. حکومت ایالات متحده مثال بسیار روشنی در به کارگیری دائمی این گونه رفتار است. از نظر حکومت ایالات متحده،

حق حاکمیت وسیله‌ای است که به طور در بست در خدمت حراست از سرمایه انحصاری ایالات متحده قرار داشته و در این راستاست که این حکومت قوانین داخلی ایالات متحده را بر قوانین بین‌المللی ارجح می‌داند. قدرت‌های امپریالیستی اروپا نیز در گذشته این چنین رفتار می‌کرده و امروزه نیز کماکان رفتار دولت‌های عمده اروپائی در اتحادیه اروپا است. [۳۳]

دقیقاً با توجه به این نکته است که می‌توان درک نمود که چرا مدافعین طبقات زحمت‌کش گفتمان ملی در ستایش از مزایای حق حاکمیت را، گفتمانی که منافع طبقاتی مستتر در آن را مخفی می‌گذارد، هیچ‌گاه نپذیرفته‌اند. با این حال، نباید دفاع از حق حاکمیت را صرفاً به سطح یک امر ماهوی مختص ناسیونالیسم بورژوائی تقلیل داد. برای حفاظت از آلترناتیو مردمی در دوره گذار درازمدت به سوسیالیسم، دفاع از حق حاکمیت به یک سان تعیین کننده است. در حقیقت، برای پیشرفت در این راستا، حق حاکمیت حتا به یک شرط اجتناب ناپذیر تبدیل می‌شود. زیرا که نظم جهانی (هم چنین نظم زیر-جهانی اروپا) هرگز از بالا و به توسط تصمیم‌گیری دسته-جمعی طبقات حاکم تغییر نخواهد یافت. در این رابطه، ترقی همواره حاصل پیشرفت نابرابر مبارزات از یک کشور به کشور دیگر است. دگرگونی سیستم جهانی (و یا زیر-سیستم اتحادیه اروپا) محصول آن تغییراتی است که در چارچوب کشورهای مختلف صورت می‌پذیرد، که به نوبه خود باعث به هم خوردن توازن بین‌المللی قوا میان کشورها می‌شود. برای گسترش مبارزات تعیین کننده‌ای که سرانجام دنیا را متحول خواهد ساخت، ملت-دولت تنها بستر مناسب باقی خواهد ماند.

خلق‌های کشورهای پیرامونی سیستم [جهانی سرمایه‌داری]، از تجاری طولانی از ناسیونالیسم مثبت و ترقی‌خواهانه برخوردارند، که در ماهیت ضد-امپریالیستی بوده، و نافی نظم جهانی تحمیلی از سوی مرکز است، و بدین سبب به طور بالقوه ضد-امپریالیستی است. البته، روی صرفاً بالقوه بودن این گرایش تأکید می‌کنم، زیرا که این امکان وجود دارد که این ناسیونالیسم یک چنین توهمی را بیافریند که گویا ممکن است که با برپائی به اصطلاح نظام سرمایه‌داری ملی بتوان به سطح رشدی دست یافت که سرمایه‌داری‌های ملی حاکم بر [کشورهای] مرکز به آن رسیده‌اند. به عبارت دیگر، ناسیونالیسم در کشورهای پیرامون تنها به شرطی متری محسوب می‌شود که وجه ضد-امپریالیستی خویش را حفظ نموده و با نظم جهانی لیبرال در ستیز باشد. هر ناسیونالیسمی که نظم جهانی لیبرال را بپذیرد چیزی جز ابزاری در دست طبقات حاکم محلی با هدف شراکت در استثمار مردم خود و نهایتاً شرکاء ضعیف‌تر نبوده، و بنابراین زیر دست قدرت‌های امپریالیستی عمل می‌کنند.

اگر میان این دو ایده متضاد از حاکمیت ملی دچار سردرگمی شده، و بدین سبب هر گونه ناسیونالیسمی را رد کنیم، آن گاه هر گونه امکانی برای رهائی از چنبره نظم جهانی لیبرال از بین خواهد رفت. متأسفانه، چپ – در اروپا و جاهای دیگر – غالباً به دام این چنین اشتباهی می‌افتد.

نکته دوم در مورد چند پاره‌گی طبقه کارگر است؛ امری که به رغم ساختار ساده‌تر جامعه که حاصل پیشرفت سرمایه‌داری است، اما هنوز وجود دارد. در این باره در مانیفست این گونه آمده است: "عصر ما، عصر بورژوازی، اما، دارای یک وجه متمایز است؛ دشمنی طبقاتی در این عصر ساده شده است. جامعه در تمامیت‌اش بیش از پیش به دو اردوی بزرگ متخاصم تقسیم شده، به دو طبقه بزرگ که به طور مستقیم رو-در-روی هم قرار می‌گیرند: بورژوازی و پرولتاریا." [۳۴]

این حرکت دوگانه – یعنی عمومیت‌یابی موضع پرولتاریا از یک سو و هم‌زمان تشنّت جهان کارگران از سوی دیگر – اکنون بسا بیشتر از آن چه که در سال ۱۸۴۸ بود آشکار است.

در طول قرن بیستم تا به امروز شاهد تعمیم بی‌سابقه شرایط پرولتاریائی هستیم. امروز، در کشورهای سرمایه‌داری مرکز، تقریباً تمامی مردم به درجه کارکنانی تقلیل یافته‌اند که نیروی کار خویش را می‌فروشند. و در کشورهای پیرامونی نیز دهقانان بیش از هر زمان دیگری در شبکه‌های بازرگانی آن چنان ادغام شده‌اند که به کلی موقعیت‌شان را به مثابه تولیدکننده‌گان مستقل از دست داده، و در واقع آن‌ها نیز به فروشنده‌گان نیروی کار خویش تبدیل شده‌اند. این حرکت با روند افلاس آفرینی پیوند خورده است: فرد "مفلس شده، و افلاس سریع‌تر از جمعیت و ثروت گسترش مینماید." [۳۵] این تر افلاس آفرینی که دوباره در سرمایه به آن به طور مبسوطی پرداخته شده، توسط اقتصاددانان عامی با نیشخند مورد نقد قرار گرفت. در حالی که این افلاس آفرینی اکنون در سطح سیستم جهانی سرمایه‌داری به میزان قابل ملاحظه‌ای آشکارتر و واقعی‌تر است از آن چه که مارکس در زمان خویش تصور می‌نمود. اما، به موازات این، نیروهای سرمایه‌داری موفق شده‌اند که خطری را که پرولتاریزه شدن عموم متوجه آن‌ها می‌سازد را با اعمال استراتژی‌های سیستماتیک با هدف تشنت آفرینی در میان طبقات زحمت‌کش، در سطح ملی و بین‌المللی، خنثی سازند.

- ۶ -

بخش سوم مانیفست که زیر عنوان "نوشتارگان سوسیالیستی و کمونیستی" نوشته شده، در نگاه خواننده معاصر ممکن است موضوعی باشد که به کلی متعلق به گذشته به نظر برسد. در این بخش، مارکس و انگلس تفسیری از اشخاص تاریخی زمان خویش و محصول فکری آن‌ها را به دست می‌دهند. موضوعاتی که چون دیربازی است که به محاق فراموشی سپرده شده‌اند، اکنون این گونه به نظر می‌رسد که باید منحصراً مورد علاقه بایگان‌ها باشد. اما، من از همسانی‌های ماندگاری که [میان آن‌ها] و جنبش‌ها و گفتمان‌های اخیرتر، یا بهتر است که بگویم معاصر، می‌بینم در شگفت مانده‌ام. مارکس اصلاح‌طلبان را در هر شمایی، به خاطر عدم درکشان از منطق گسترش سرمایه‌داری، رد می‌کند. آیا این اصلاح‌طلبان از صحنه روزگار رخت بر بسته‌اند؟ مارکس تمامی آن‌هایی را که در حرف خطاهای سرمایه‌داری را به اصطلاح محکوم می‌کنند، اما به رغم این، "وقتی که زمان عملکرد سیاسی فرا می‌رسد ... در تمامی معیارهای سرکوب‌گرانه بر علیه طبقه کارگر سهیم می‌شوند." [۳۶] آیا بین فاشیست‌های سده بیستم و حال، و یا به اصطلاح جنبش‌های مذهبی (اخوان المسلمین، متعصب‌های هندو و بودائی) و هم‌تایان سده نوزدهمی آن‌ها تفاوتی هست؟

اما، نقد مارکس از رقبای مارکسیسم و ایدئولوژی‌های آن‌ها، و هم چنین تلاش وی برای شناساندن پایگاه اجتماعی‌شان، به هیچ روی به این معنا نیست که گویا مارکس بر این نظر بوده است که جنبش‌های ضد-سرمایه‌داری الزاماً نباید از منابعی متنوع سرچشمه بگیرند. در این زمینه خواننده را به برخی از نوشته‌های اخیر خود ارجاع می‌دهم که از زاویه بازسازی یک انترناسیونال نوین به مثابه یکی از شروط لازم برای به ثمر رساندن مبارزات توده‌ای نگاشته شده‌اند. [۳۷]

- ۷ -

مقاله‌ام را باید با کلماتی برآمده از خوانش خویش از مانیفست به پایان ببرم. مانیفست چامه‌ای است در عظمت مدرنیته سرمایه‌داری، در پویائی که این سیستم الهام‌بخش آن است، نظامی که در درازنای تاریخ تمدن به راستی هم‌تائی نداشته است. اما، در عین حال، [مانیفست] آواز مرگ این سیستم بی‌همتا نیز هست، سیستمی که حرکت‌اش چیزی جز هرچ-و-مرج نیافریده، امری که مارکس همواره آن را درک کرده و به ما

یادآوری نموده است. عقلانیت تاریخی سرمایه‌داری فراتر از شکل‌گیری آن در برهه‌های کوتاه از مجموعه شرایطی – اعم از شرایط مادی، سیاسی، ایدئولوژیک، و اخلاقی – که سرانجام به اضمحلال آن خواهد انجامید نمی‌رسد. من همواره با آن نقطه نظری که از مانیفست تا نخستین دوره انترناسیونال دوم به توسط انگلس دوام یافت همراه بوده‌ام، که به باور من نقطه نظر مارکس نیز بوده است. تحلیل‌هایی که من ارائه نموده‌ام مربوط می‌شود به بلوغ درازمدت سرمایه‌داری – به مدت ده سده – و مایه‌گذاری مناطق مختلف جهان (چین، شرق اسلامی، شهرهای ایتالیا، و اروپای آتلانتیک) به این روند، اوج کوتاه مدت آن (سده نوزدهم)، و سرانجام افول طولانی آن که در شمایل دو بحران ساختاری درازمدت (نخستین از ۱۸۹۰ تا ۱۹۴۵، و دومین از ۱۹۷۵ تا کنون) بروز می‌کند. هدفام از این تحلیل‌ها تعمیق دادن به بینش مارکس بوده است. [۳۸] این درک از جایگاه سرمایه‌داری در تاریخ از سوی جریان‌های رفرمیستی در مارکسیسم انترناسیونال دوم رها شده و سپس در بیرون از جریان مارکسیسم رشد نمود. این بینش آن‌گاه توسط دیدگاهی جای‌گزین گردید که بر اساس آن وظیفه سرمایه‌داری تنها زمانی به انجام خواهد رسید که بتواند تمامی سیاره را بنا بر الگوی مراکز پیشرفته‌اش همگن سازد. در برابر این دیدگاه سمج از رشد سراسر-جهانی سرمایه‌داری، که به دلیل سرشت قطبی‌گرایی سرمایه‌داری دیدگاهی کاملاً غیرواقع بینانه است، ما تحول جهان از طریق روندهای انقلابی را مطرح می‌سازیم – که گسست از تسلیم به فراز و نشیب‌های مرگبار زوال تمدن است.

مراجعات:

[۸] این آخرین مقاله‌ای بود که سمیر امین در اختیار ماهنامه مانتلی ریویو قرار داده بود. مانتلی ریویو این مقاله را در نخستین شماره‌ای که پس از مرگ وی انتشار می‌یافت [شماره پنجم از دوره هفتاد (اکتوبر ۲۰۱۸) صص ۱۴-۱]، چاپ کرد. (م)

[۹] پیرامون این موضوع، من در فصل سوم کتابم با عنوان October 1917 Revolution: A Century Later به تفصیل توضیح داده‌ام.

[۱۰] [مالکیت خصوصی ابزار تولید] پدیده‌ای است که به طور محوری به دنیای مدرن سرمایه‌داری تعلق دارد، اگرچه مبادله کالا، علی‌العموم، پیش‌تر از آن نیز وجود داشت.

[۱۱] Karl Marx and Frederick Engels, *The Communist Manifesto* (New York: Monthly Review Press, 1998), 2.

[۱۲] من در باره این پرسش در بخش پایانی کتابم با عنوان طبقه و ملت (انتشارات مانتلی ریویو، نیویورک، ۱۹۸۰) به طور مفصل توضیح داده‌ام.

[۱۳] Tributary mode

[۱۴] Mercantilist era

[۱۵] Prussian Westphalia

[۱۶] Marx and Engels, *The Communist Manifesto*, 61–62.

[۱۷] Vera Ivanovna Zasulich

[۱۸] Marx and Engels, *The Communist Manifesto*, 4–8.

[۱۹] Marx and Engels, *The Communist Manifesto*, 5.

[۲۰] یادداشت سردبیران مانتلی ریویو: واژه انگلیسی "idiocy" [معادل‌های فارسی هم چون "خرفتی"، "بلاغت"، "حماعت"] ترجمه نادرستی است، زیرا که در زبان کلاسیک یونانی، واژه Idiotes به مفهوم جدا یا منزوی بودن از شهر است، مفهومی که به همان شکل به زبان المانی وارد شد – نکته‌ای که در چندین ترجمه مانیفست پذیرفته شده است. به عنوان نمونه نگاه شود به:

Hal Draper, *The Adventures of the Communist Manifesto* (Berkeley: Center for Socialist History, 1998), 211.

یادداشت مترجم: به دلیل این یادآوری از سوی سردبیران مانتلی ریویو، من در ترجمه به جای معادل واژه "idiocy" که در متن انگلیسی آمده، معادل واژه "isolation" را به کار برده‌ام.

.Marx and Engels, *The Communist Manifesto*, 9 [۲۱]

[۲۲] یا به عبارت دیگر، به طور سیستماتیک میان مرکز و پیرامون تضاد و تباین ایجاد نمودن، و بدین وسیله، با کاربرد ابزار سرمایه‌داری در چارچوب جهانی شدن سرمایه‌داری (ذاتاً امپریالیستی) هر گونه امکانی را از پیرامون برای "رسیدن" به مرکز سلب نمودن.

.Marx and Engels, *The Communist Manifesto*, 9 [۲۳]

.Karl Marx and Frederick Engels, *On Colonialism* (New York: International Publishers, 1972), 18 [۲۴]

.Rosa Luxemburg, *The Russian Revolution, 1918*, available at <http://marxists.org> [۲۵]

.Marx and Engels, *The Communist Manifesto*, 17 [۲۶]

.Marx and Engels, *The Communist Manifesto*, 37 [۲۷]

.Marx and Engels, *The Communist Manifesto*, 18–19 [۲۸]

.Marx and Engels, *The Communist Manifesto*, 25–26 [۲۹]

.Marx and Engels, *The Communist Manifesto*, 25 [۳۰]

.Marx and Engels, *The Communist Manifesto*, 35–36 [۳۱]

.Marx and Engels, *The Communist Manifesto*, 22 [۳۲]

Amin, *October 1917 Revolution*, 83–85. I have discussed this question specific to Europe in [۳۳] chapter four of my book *The Implosion of Contemporary Capitalism* (New York: Monthly Review Press, 2013).

.Marx and Engels, *The Communist Manifesto*, 3 [۳۴]

.Marx and Engels, *The Communist Manifesto*, 23 [۳۵]

.Marx and Engels, *The Communist Manifesto*, 44 [۳۶]

See "Unité et Diversité des Mouvements Populaires au Socialisme" in the book *Egypte, Nassérisme et Communisme*; and "L'Indispensable Reconstruction de l'Internationale des Travailleurs et des Peuples," in *Investig'Action* blog, <http://investigaction.net/fr>

.See Samir Amin, *The Implosion of Contemporary Capitalism* [۳۸]